

هری پاتر و قدیسان مرگ آور!

فصل سی ام

اخراج سوروس اسنیپ

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: حسین

لحظه ای که انگشت او علامت را لمس کرد، زخم هری به شدت شروع به سوزش کرد، اتاق پر نور از نظرش ناپدید شد، بر فراز صخره ای در زیر یک پرتگاه ایستاده بود و دریا اطراف او را می شست، پیروزی در قلبش موج زد - آن پسر را گرفته بودند.

هری با صدای بنگ گوش خراشی به جایی که ایستاده بود برگشت. گیج شده بود، چوبدستیش را بالا آورد، ولی ساحره ای که جلوی او بود داشت به زمین می افتاد؛ با چنان شدتی به زمین برخورد کرد که صدایش در شیشه ی قفسه ی کتاب طنین انداخت. لونا با لحنی مشتاقانه و ملایم گفت:

- فقط توی کلاس های الف.دال کسی رو بیهوش کرده بودم. بیش تر از اونیه که فکر می کردم پرسرو صدا بود.

و به راستی، سقف به سرعت شروع به لرزیدن کرده بود، انعکاس صدای قدم ها پشت دری که به خوابگاه ها منتهی می شد در حال بلند شدن بود. افسون لونا ریونکلاوهایی را که خواب بودند بیدار کرده بود.

- لونا، کجا هستی؟ من باید پیام زیر شنل!

ناگهان پاهای لونا ظاهر شدند؛ هری با عجله به سمت او رفت و زمانی که ریونکلاوی ها با لباس خوابشان به سالن عمومی هجوم می آوردند، لونا با شنل هر دوشان را پوشاند. جمعیت با دیدن بدن بیهوش آلکتو نفس هایشان را در سینه حبس کردند و از تعجب

فریاد کشیدند. آن ها به آرامی اطراف او جمع شدند، گویی جانوری وحشی بود که هر لحظه ممکن بود بیدار شود و به آن ها حمله کند. سپس یکی از سال اولی های کوچک با شجاعت نزدیک شد و با شست پایش ضربه ای به پشت او زد و با خوشحال فریاد زد:

- فکر کنم مرده باشه!

وقتی ریونکلاوی ها دور آلتو جمع شدند، لونا با شادی گفت:

- او، نگاه کن، اونا خوشحال شدن!

- آره... عالیه...

هری چشم هایش را بست، و در حالی که زخمش می تپید سعی کرد دوباره به ذهن ولدمورت نفوذ کند... او در تونلی که درون اولین غار بود پیش می رفت... او می خواست قبل از آمدن به آن جا از وجود قاب آویز مطمئن شود... ولی این کار او را چنان معطل نمی کرد...

صدای ضربه ای از در سالن عمومی آمد و ریونکلاوی ها سر جایشان میخکوب شدند. هری صدای نرم و خوش آهنگی شنید که متعلق به کوبه ی عقاب شکل در بود:

- اجسام غیب شده به کجا می روند؟

صدای ناهنجاری که هری می دانست متعلق به برادر کرو، آمایکیوس بود با خشم گفت:

- نمی دونم. مرض! آلتو؟ آلتو؟ تو اون جایی؟ گرفتیش؟ در رو باز کن!

ریونکلاوی ها با ترس در گوش هم چیزهایی به آرامی می گفتند. سپس به طور ناگهانی، صداهای بلندی از آن جا به گوش رسید، گویی کسی داشت با اسلحه به در شلیک می کرد. آمایکیوس که با تمام توان در را تکان می داد، نعره زد:

- آلتو! اگه اون بیاد و پاتر رو نگرفته باشیم... می دونی مثل مالفوی ها میشی؟ جواب بده!

همه ی ریونکلاوی ها داشتند عقب می رفتند، و بعضی از آن ها که بیش از همه نرسیده بودند با عجله از پله ها بالا رفتند تا به تخت خوابشان برگردند. بعد، درست

زمانی که هری فکر می کرد که باید در را منفجر کند و قبل از این که مرگ خوار ها کار دیگری بکنند، آمایکیوس را بیهوش کند، یک ثانیه بعد، صدایی بسیار آشنا از پشت در به گوش رسید:

- همیشه پیرسم دارین چی کار می کنین، پروفیسور کرو؟
آمایکیوس فریاد زد:

- دارم سعی می کنم... از این در لعنتی... رد بشم! برو و فلیت ویک رو بیار! برو بیارش تا اینو باز کنه، زود باش!

پروفیسور مک گونگال پرسید:

- مگه خواهر شما اون جا نیست؟ مگه امروز قبل از غروب پروفیسور فلیت ویک برای درخواست ضروری شما اجازه نداد اون بره اون جا؟ شاید اون می تونست در رو برای شما باز کنه؟ اون وقت لازم نبود نصف قلعه رو بیدار کنین.

- اون جواب نمی ده، فاحشه ی پیر! تو بازش کن! گارن! بازش کن، بجنب!
پروفیسور مک گونگال با لحن سرد و وحشتناکی گفت:

- اگه شما بخواین، حتماً.

او ضربه ی مؤدبانه ای به کوبه ی در زد، و صدای خوش آهنگ دوباره پرسید:

- اجسام غیب شده به کجا می روند؟

پروفیسور مک گونگال جواب داد:

- به عدم وجود، که باید گفت، همه چیز.

کوبه ی عقابی در جواب داد:

- تعبیر خوبی بود.

در باز شد. ریونکلاوهای که پشت بقیه مانده بودند با سرعت از پله ها بالا رفتند، آمایکیوس در آستانه در ظاهر شد و تهدیدکنان چوبدستیش را تکان داد. مانند خواهرش قوز بود، با صورتی رنگ پریده و نرم و چشمانی ریز، که ناگهان به آلکتو افتاد، که بی حرکت روی زمین افتاده بود. او نعره ای از خشم و نگرانی کشید و فریاد زد:

- اون توله های کوچولو چی کار کرده ن؟ همه شون رو شکنجه می کنم تا بگن کی این کارو کرده...

بعد بالای سر خواهرش ایستاد، با مشت به پیشانیش زد و با صدای جیغ ماندی گفت:

- و لرد سیاه چی می گه؟ ما اونو نگرفتیم، و اونا رفتن و اونو هم کشتن!

پروفسور مک گونگال که برای معاینه آلکتو خم شده بود، با بدخلقی گفت:

- اون فقط بیهوش شده، حالش کاملاً خوب میشه.

آمایکیوس نعره زد:

- هیچم خوب نمیشه! نه وقتی که لرد تاریکی اونو پیدا کنه! لرد سیاه رو احضار کرده،

احساس می کنم علامتم می سوزه، و اون خیال می کنه ما پاتر رو گرفتیم!

پروفسور مک گونگال با تندی گفت:

- پاتر رو بگیرین؟ منظورت چیه که می گی پاتر رو گرفتین؟

- اون به ما گفت ممکنه پاتر سعی کنه به برج ریونکلا بیاد و اگه گیرش انداختیم

احضارش کنیم!

- چرا هری پاتر باید سعی کنه وارد برج ریونکلا بشه! پاتر تو گروه منه!

هری در زیر شگفتی و عصبانیتی که در صدای مک گونگال بود، رگه ای از غرور و

افتخار شنید و در درونش جریانی از علاقه نسبت به مینروا مک گونگال ایجاد شد. کرو

گفت:

- به ما گفته بودن که اون ممکنه بیاد این جا! دلیلش رو دیگه نمی دونم.

پروفسور مک گونگال ایستاد و با چشمان ریز و براقش اتاق را از نظر گذراند.

چشمانش دو بار دقیقاً جایی متوقف شد که هری و لونا ایستاده بودند. آمایکیوس که

صورت خوک مانندش ناگهان حالتی موزیانه گرفته بود، گفت:

- می تونیم بچه ها رو مقصر جلوه بدیم، آره، همین کارو می کنیم. می گیم بچه ها برای

آلکتو کمین کرده بودن، همون بچه هایی که بالا هستن.

او به سقف پر ستاره ی بالای خوابگاه ها نگاه کرد و ادامه داد:

- و بهش می گیم که اونا مجبورش کردن علامتش رو فشار بده، و برای همین یه اخطار اشتباه داده... اون می تونه اونا رو تنبیه کنه. دو تا از بچه ها، کمتر یا بیشتر، چه فرقی می کنه؟

مک گونگال که رنگ صورتش پریده بود گفت:

- تنها تفاوت بین صداقت و دروغگویی، شجاعت و ترسه، تفاوتی که ظاهراً تو و خواهرت نمی تونین درک کنین. ولی بذارین به چیزی رو خیلی روشن کنم. شما حق ندارین بی عرضگی خودتون رو به گردن شاگردهای هاگوارتز بندازین. من اجازه ی چنین کاری رو نمی دم.

- ببخشید؟

آمایکیوس به طرف پروفیسور مک گونگال رفت و به طور تهدیدآمیزی به او نزدیک شد، طوری که صورتش فقط چند اینچ با او فاصله داشت. او خودش را عقب نکشید، ولی طوری او را ورنانداز کرد که گویی او چیزی منزجرکننده است، و به دستشویی تکیه داد. - مهم نیست تو چه اجازه ای می دی، مینروا مک گونگال. زمان تو تموم شده. حالا دیگه این ماییم که دستور می دیم، و تو هم از من اطاعت می کنی و گرنه تاوانش رو پس می دی.

و در صورتش تف کرد.

هری شنل را کنار زد، چوبدستیش را بالا آورد، و گفت:

- تو نباید این کارو می کردی!

وقتی آمایکیوس به اطرافش می چرخید، هری فریاد زد:

- کروسیو!

پاهای مرگ خوار از زمین بلند شد. او مثل یک مرد غرق شده در هوا به خود می پیچید، از درد می جنیید و زوزه می کشید، و بعد، با صدای خرد شدن شیشه، به جلوی قفسه ی کتاب پرت شد و بیهوش روی زمین افتاد. خون عجیبی در مغز هری جاری شد و گفت:

- حالا می فهمم بلاتریکس چی می گفت، باید واقعاً بخوای.
- پروفیسور مک گونگال قلبش را محکم گرفت و زیر لب گفت:
- پاتر! پاتر... تو این جایی...؟ چی...؟ چه طوری...؟
- او همزمان تقلا می کرد خودش را آزاد کند.
- پاتر، این کار احمقانه بود!
- هری گفت:
- اون به شما تف کرد.
- پاتر، من... این... شجاعتت رو می رسونه... ولی مگه متوجه نیستی...؟
- هری با لحن اطمینان بخشی گفت:
- چرا، متوجه م.
- ترس او به نوعی میخکوبش کرده بود.
- پروفیسور مک گونگال، ولدمورت تو راهه.
- لونا شنل نامرئی را کنار زد و با لحنی خلاص شده گفت:
- اوه، الان دیگه می تونیم اسمش رو بگیریم؟
- پروفیسور مک گونگال که تکان خورده، به روی صندلی کنارش افتاده و قسمت گردن لباس خواب پشمیش را گرفته بود، واکنشش به دومین قانون شکنی را نشان داد. هری به لونا گفت:
- فکر نکنم فرقی کنه چی صداش کنیم. اون تا حالا دیگه می دونه من کجا هستم.
- هری در قسمت دوری از مغزش که به خشم و زخم سوزانش متصل بود، می توانست ولدمورت را ببیند که سوار آن قایق سبز شبخ مانند بود و به سرعت بر روی دریاچه تاریک پیش می رفت... تقریباً به جزیره ای که قدح سنگی در آن قرار داشت رسیده بود.
- پروفیسور مک گونگال زیر لب گفت:
- پاتر، تو باید با نهایت سرعتی که می تونی فرار کنی، حالا!
- هری گفت:

- نمی تونم. یه کاری هست که می خوام انجام بدم. پروفیسور، شما می دونین تاج ریونکلا کجاست؟

پروفیسور مک گونگال کمی راست تر نشست و گفت:

- ت... تاج ریونکلا؟ معلومه که نه... مگه قرن ها نیست گم شده؟ پاتر، این دیوانگی بود، دیوانگی محض بود که تو وارد این قلعه شدی...

هری گفت:

- من باید می اومدم. پروفیسور، یه چیزی این جا مخفی شده که من باید پیداش کنم، و ممکنه اون تاج باشه... اگه الان می تونستم با پروفیسور فلیت ویک صحبت کنم...

صدای حرکت خرده های شیشه به گوش رسید. آمایکیوس داشت به هوش می آمد. قبل از این که هری یا لونا کاری بکنند، پروفیسور مک گونگال برخاست، چوبدستش را به طرف مرگ خوار نامتعادل گرفت و گفت:

- ایمپریو!

آمیکوس بلند شد، به طرف خواهرش رفت، چوبدستیش را برداشت، بعد مطیعانه به سمت پروفیسور مک گونگال رفت و چوبدستی خودش را به همراه آن تحویل او داد. سپس کنار آلتو روی زمین دراز کشید. پروفیسور مک گونگال چوبدستیش را دوباره تکان داد، و طناب نقره ای بلندی با پیچ و تاب از میان هوا ظاهر شد و دور کرو ها پیچیده شد، و آن ها را محکم به هم بست. پروفیسور مک گونگال با بی توجهی به وضعیت دو کرو برای دومین بار رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، اگه اسمشونبر واقعاً می دونه که تو این جایی...

با گفتن این جمله، خشمی مانند دردی فیزیکی هری را دربر گرفت، زخمش شروع به سوزش کرد، و برای یک لحظه به قدحی خیره شد که معجون درونش آشکار شده بود، و دید که هیچ قاب آویز طلایی زیر سطح آن محفوظ نبود...

صدایی گفت:

- پاتر، حالت خوبه؟

هری به جای اولش برگشت، او داشت به شانه ی لونا چنگ می زد تا تعادلش را حفظ کند.

- وقتمون خیلی کمه، ولدمورت داره نزدیک تر میشه، پروفیسور، من دارم دستورات دامبلدور رو اجرا می کنم، من باید چیزی رو که اون ازم خواسته پیدا کنم! ولی زمانی که من دارم قلعه رو می گردهم، شاگردها باید بیرون برده بشن... این منم که ولدمورت می خواد، ولی براش اهمیتی نداره که چند نفر بیشتر یا کمتر رو بکشه، نه حالا که...

هری جمله اش را در ذهنش تمام کرد:

نه حالا که می دونه دنبال جان پیچ ها هستم.

او با نگاهی که شگفتی در آن موج زده بود تکرار کرد:

- تو داری دستورات دامبلدور رو اجرا می کنی؟

سپس خود را تا آخرین ارتفاعی که می توانست بالا کشید و گفت:

- ما باید موقعی که تو دنبال این... این شیء می گردی مدرسه رو در برابر اسمشونبر امن کنیم.

- این ممکنه؟

پروفیسور مک گونگال با لحن خشکی گفت:

- فکر کنم. می دونی، ما معلم ها تو جادو کردن بهتر هستیم. مطمئنم اگه تمام سعیمون رو بکنیم می تونیم یه مدت سرشو گرم کنیم. البته، باید یه فکری هم برای پروفیسور اسنیپ بکنیم...

- بذارین من...

- ... و اگه هاگوارتز قراره محاصره بشه و لرد تاریکی در ورودی ها باشه، واقعاً لازمه که حداقل امکان افراد بی گناه از سر راه برداشته بشن. با وجود کنترل شبکه ی پرواز و عدم امکان جسم یابی در محوطه قلعه...

هری به تندی گفت:

- یه راه هست.

سپس هری در مورد گذرگاهی که به کله گراز می رسید، توضیح داد.

- پاتر، ما داریم در مورد صدها دانش آموز صحبت می کنیم...

- می دونم، پروفیسور، ولی اگه ولدمورت و مرگ خوارها داخل مرزهای مدرسه جمع بشن، دیگه نمی تونن بفهمن که کسی بیرون کله گراز داره جسم یابی می کنه.

او با موافقت گفت:

- از این حیث درسته.

چوبدستیش را به سمت کروها گرفت، و یک تور نقره ای بر روی بدن آن ها افکنده شد، به دور آن ها پیچیده شد، و آن ها را به هوا برد، و زیر سقف آبی و طلایی، مانند دو موجود دریایی معلق ماندند.

- بیا. باید بقیه رئیس های گروه ها رو هم خبر کنیم. بهتره اون شنل رو بپوشی.

او به طرف در رفت، و وقتی به آن رسید چوبدستیش را بالا آورد. از نوک چوبدستی سه گربه ی نقره ای با رگه ای عینک مانند دور چشمانشان بیرون آمد. سپرهای مدافع به نرمی پیش رفتند و همان طور که پروفیسور مک گونگال، هری و لونا به پایین می رفتند، پله های مارپیچ را مملو از نورهای نقره ای کردند.

آن ها در طول راهرو پیش رفتند، و سپرهای مدافع یکی پس از دیگری آن ها را ترک کردند. لباس خواب پشمی پروفیسور مک گونگال به زمین برخورد می کرد، و هری و لونا زیر شنل در پشت سر او حرکت می کردند.

آن ها دو طبقه ی دیگر نیز پایین رفتند تا این که یک جفت پای دیگر نیز همراه آن ها سکوت را شکست. هری، که زخمش هنوز تیر می کشید، زودتر از آن ها صدایش را شنید. هری در کیف آویزان به گردنش به دنبال نقشه غارتگر گشت، ولی قبل از این که بتواند آن را بیرون بیاورد، به نظر رسید مک گونگال طرفشان را شناخته است. او ایستاد، چوبدستیش را بالا آورد و آماده ی دوئل شد، و گفت:

- کی اون جاست؟

صدای آهسته ای گفت:

- منم.

سوروس اسنیپ از پشت یک زره کامل پدیدار شد. با دیدن او نفرتی عمیق در هری به وجود آمد. هری جزئیات ظاهر اسنیپ را در سایه ی جنایت های بزرگ او فراموش کرده بود، فراموش کرده بود که چه طور موهای سیاه چربش در اطراف صورت لاغرش آویخته می ماندند، و این که چشم های سیاهش نگاهی مرده و سرد داشتند. او لباس خواب نپوشیده بود، بلکه همان شنل سیاه همیشگیش را بر تن کرده بود، و او نیز چوبدستیش را برای مبارزه آماده نگه داشته بود. او به آرامی پرسید:

- کرو ها کجا هستن؟

پروفسور مک گونگال گفت:

- به گمونم، همون جایی که بهشون گفتی باشن، سوروس.

اسنیپ نزدیک تر شد، و چشمانش از پروفسور مک گونگال به فضای اطرافش افتاد، گویی می دانست هری آن جاست. هری نیز چوبدستیش را بالا آورد، آماده ی حمله شد. اسنیپ گفت:

- من فکر می کردم که آلکتو یک مزاحم پیدا کرده.

پروفسور مک گونگال گفت:

- جداً؟ چی شد که این فکر کردی؟

اسنیپ به ساعد دست چپش حرکتی داد، جایی که علامت شوم روی پوستش داغ شده بود.

پروفسور مک گونگال گفت:

- او، البته طبیعتاً شما مرگ خوارها راه های ارتباطی مخصوص خودتون رو دارین، یادم رفته بود.

اسنیپ وانمود کرد چیزی نشنیده است. چشم هایش هنوز در حال جستجوی اطراف او بود، او به تدریج نزدیک تر می شد، ظاهری داشت که به زحمت می شد فهمید در حال انجام چه کاری است.

- نمی دونستم که امشب نوبت توست که توی راهروها گشت بزنی، مینروا.
- شما اعتراضی دارین؟
- نمی تونم بفهمم چه چیزی این موقع شب شما رو به بیرون تخت خوابتون کشیده.
- پروفسور مک گونگال گفت:
- فکر کردم صدای مزاحمتی شنیدم.
- واقعاً؟ ولی همه چیز آروم به نظر می رسه.
- اسنیپ به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- تو هری پاتر رو دیدی، مینروا؟ چون اگه دیده باشی، من حتماً باید...

پروفسور مک گونگال سریع تر از آنی که هری گمان می کرد حرکت کرد. چوبدستیش هوا را شکافت و برای لحظه ی کوتاهی هری فکر کرد اسنیپ باید شکست خورده و بیهوش شده باشد، اما سرعت افسون سپر دفاعیش به اندازه ی سرعت مک گونگال برای حمله بود. او چوبدستیش را با زدن ضربه ای به دیوار تکان داد و آن از طاقچه پرواز کرد و بیرون آمد. هری، که نزدیک نفرین اسنیپ بود، مجبور شد لونا را از سر راه شعله هایی که داشتند کم می شدند، هل بدهد، شعله ها به حلقه ی آتشی تبدیل شدند که راهرو را پر کرده و مانند یک کمند به طرف اسنیپ پرتاب شد...

بعد دیگر آتشی در کار نبود، ولی مار بزرگ سیاهی که مک گونگال با انفجار به دود تبدیل کرده بود، ظرف چند ثانیه دوباره شکل گرفت و سفت شد تا به دسته ای از خنجرهای تعقیب کننده تبدیل شود. اسنیپ برای دور کردن خنجرها تنها زره کاملی را که جلویش بود به طرف آن ها راند، و خنجرها با صدای زنگی، یکی پس از دیگری، به سینه ی آن زره فرو رفتند...

صدای جیغ ماندی گفت:

- مینروا!!

هری در حالی که هنوز از لونا در برابر طلسم ها محافظت می کرد، به پشت سرش نگاه کرد، و پروفسور فلیت ویک و اسپراوت را دید که در لباس خوابشان با سرعت در

طول راهرو به سمت آن ها می آیند، پروفیسور اسلاگهورن نیز با هیکل عظیمش نفس نفس زنان پشت سر آنان می آمد. فلیت ویک چوبدستیش را بالا آورد و جیرجیرکنان گفت:

- نه! دیگه نمی دارم توی هاگوارتز آدمکشی راه بندازی!

افسون فلیت ویک به پشت زره کاملی برخورد کرد که اسنیپ محافظ خود قرار داده بود. زره با صدای بلندی زنده شد. اسنیپ با تقلا از دست های فشاردهنده زره آزاد شد و آن را به طرف مهاجمانش پرتاب کرد. هری و لونا مجبور شدند به کناری شیرجه بروند تا با زره که به دیوار کوبیده شد و خرد شد برخورد نکنند. وقتی هری دوباره به بالا نگاه کرد، اسنیپ کاملاً در پرواز بود، مک گونگال، فلیت ویک، و اسپراوت با سرعت به دنبال او دویدند. اسنیپ از میان در کلاسی به صورت شناور عبور کرد و، لحظاتی بعد، هری صدای مک گونگال را شنید که گفت:

- ای ترسو! بزدل!

لونا پرسید:

- چی شد، چی شد؟

هری او را بلند کرد و با هم در طول راهرو دویدند و شنل نامرئی را به دنبال خود کشیدند، وارد کلاسی خالی شدند که پروفیسور مک گونگال، فلیت ویک و اسپراوت کنار یک پنجره ی شکسته ایستاده بودند. وقتی هری و لونا وارد اتاق شدند، پروفیسور مک گونگال گفت:

- اون پرید.

هری با سرعت به طرف پنجره رفت، فریادهای فلیت ویک و اسپراوت را که به دلیل ظاهر شدن ناگهانی او بود، نادیده گرفت و گفت:

- منظورت اینه که مرده؟

مک گونگال با تلخی گفت:

- نه، اون نمرده، برخلاف دامبلدور، اون هنوز یک چوبدستی داشت... و ظاهراً چند تا حقه از اربابش یاد گرفته.

با حس نفرت انگیزی، هری در فاصله دور یک چیز بزرگ و خفاش مانند دید که در میان تاریکی در فضا پرواز می کرد.

صدای قدم های بلندی پشت سرشان به گوش رسید، اسلاگهورن که تازه رسیده بود چند بار نفسش را بیرون داد. او در حالی که سینه ی پهنش را در زیر لباس خواب سبز زمردی ابریشمیش ماساژ می داد، نفس زنان گفت:

- هری! پسر عزیزم... چه غیر منتظره... مینروا، لطفاً توضیح بده... سوروس... چی...؟

پروفسور مک گونگال به سوراخ پنجره که به شکل اسنیپ بود اشاره کرد و گفت:

- مدیرمون به یه تعطیلات کوتاه رفته.

هری دستش را بر روی پیشانی فشار داد، می توانست دریاچه ی پر از دوزخی را که به آرامی تکان می خورد زیر او ببیند، احساس کرد قایق سبز شبح مانند به کنار ساحل زیرزمینی رسید، و ولدمورت با قلب پر از خصومتش از آن پیاده شد...

- پروفسور! پروفسور، ما باید مدرسه رو آماده کنیم، اون الان داره میاد!

پروفسور مک گونگال به استادهایش گفت:

- خیلی خب. اسمشونبر داره میاد...

اسپراوت و فلیت ویک نفسشان را در سینه حبس کردند. اسلاگهورن ناله ی آهسته ای سر داد.

- پاتر به دستور دامبلدور باید یه کاری تو قلعه انجام بده. ما باید در محوطه هر اقدام محافظتی رو که می تونیم انجام بدیم تا پاتر کاری رو که می خواد انجام بده.

فلیت ویک جیر جیر کنان گفت:

- البته، می دونی که ما هر کاری بکنیم نمی تونه جلوی اسمشونبر رو بگیره.

پروفسور اسپراوت گفت:

- ولی می تونیم معطلش کنیم.

بین او و پروفیسور مک گونگال نگاهی حاکی از درک ناگواری اوضاع رد و بدل شد و مک گونگال گفت:

- متشکرم، پومونا. من پیشنهاد می کنم اطراف محوطه محافظت های اصلی رو ایجاد کنیم، بعد شاگردهامون رو توی سرسرای بزرگ جمع کنیم. بیشترشون باید از این جا خارج بشن، با این حال اگر از اونایی که بالای سن قانونی هستن کسی بخواد بمونه و مبارزه کنه، به گمونم باید این فرصت رو بهش بدیم.

پروفیسور اسپراوت که از قبل به طرف در رفته بود، گفت:

- موافقم. من بیست دقیقه دیگه با شاگردانم شما رو توی سرسرای بزرگ می بینم. و زمانی که او به سرعت از نظر ناپدید شد، آن ها می توانستند صدای او را بشنوند که زیر لب می گفت:

- تنتاکولا، تله ی شیطان. و غلاف های اسنارگلاف... آره، می خوام بینم مرگ خوارها با اینا درگیر بشن.

فلیت ویک گفت:

- من می تونم همین جا کارم رو انجام بدم.

و با وجود این که به سختی بیرون پنجره ی شکسته را می دید، چوبدستیپ را به طرف آن گرفت و زیر لب وردهای بسیار پیچیده ای را زمزمه کرد. هری صدای عجیبی شنید، مثل این که فلیت ویک قدرت باد را در محوطه آزاد کرده بود.

هری در حالی که به استاد ریزنقش وردهای جادویی نزدیک می شد، گفت:

- پروفیسور، ببخشید که مزاحم کارتون میشم، ولی کار مهمی دارم. شما می دونین تاج ریونکلا کجاست؟

فلیت ویک جیرجیرکنان گفت:

- ... پروتگو هوریبیلیس... تاج ریونکلا؟ یه کم هوش بیشتر هیچ وقت بد نیست، پاتر، ولی فکر نکنم تو این وضعیت کمک چندانی بکنه!

- منظورم این بود که... شما می دونین کجاست؟ اصلاً تا به حال اونو دیدین؟

- دیدمش؟ الان دیگه آدم زنده ای نیست که اونو دیده باشه! خیلی وقته که گم شده،
پسر.

احساسی آمیخته از ناامیدی و ترس هری را فرا گرفت. پس، جان پیچ چه بود؟
پروفسور مک گونگال به هری و لونا اشاره کرد که همراه او بیایند و گفت:

- باید خودت و شاگردهایت به سرسرای بزرگ بیاین، فیلیوس!

آن ها تازه به در رسیده بودند که اسلاگهورن شروع به صحبت کرد. او که رنگ
صورتش پریده و خیس عرق شده بود، در حالی که سیل پرپشتش تکان می خورد گفت:
- به نظر من، نباید شلوغ کاری کنین! من اصلاً مطمئن نیستم این کار عاقلانه باشه، مینروا.
می دونی، اون مجبوره یه راهی به داخل پیدا کنه، و هر کس بخواد معطلش کنه در
شدیدترین خطر...

پروفسور مک گونگال گفت:

- من باید تو و شاگردهایت رو تا بیست دقیقه دیگه در سرسرای بزرگ بینم. اگه می
خوای با شاگردهایت بری، ما جلوت رو نمی گیریم. ولی اگه یکی از شما سعی کنه مقاومت
ما رو خراب کنه، یا تو این قلعه در برابر ما نیرو تشکیل بده، پس، هوریس، دوئل می
کنیم تا یکی بمیره.

اسلاگهورن با حالتی وحشت زده گفت:

- مینروا!!

پروفسور مک گونگال حرفش را قطع کرد و گفت:

- وقت اون رسیده که گروه اسلیترین وفاداریش رو به یک طرف ثابت کنه. برو و
شاگردهایت رو بیدار کنن، هوریس.

هری دیگه نماند تا غرولندهای اسلاگهورن را ببیند. او و لونا پشت مک گونگال قرار
گرفتند که در وسط راهرو ایستاده و چوبدستیش را بالا برده بود.

- پیرتاتوم... اوه، خدای من، فیلیچ، الان نه...

سرایدار پیر درست همین موقع لنگ لنگان وارد راهرو شده بود و فریاد می زد:

- شاگردها، بیدار بشین! شاگردها بیاین به راهروها!

مک گونگال فریاد زد:

- اونا قراره خودشون برن، کله شق! برو یه کار مفید بکن! بدعنع رو پیدا کن!

فیلچ طوری که انگار تا به حال این اسم را نشنیده بود، با لکنت گفت:

- ب... بدعنع؟

- آره، بدعنع، ای احمق، بدعنع! مگه ربع قرن نیست که در موردش شکایت می کنی؟

برو و فوراً بیارش.

فیلچ ظاهراً فکر می کرد پروفسور مک گونگال می خواهد او را به دنبال نخود سیاه

بفرستد، اما در حالی که زیر لب غرولند می کرد لنگ لنگان، با شانه های قوز کرده اش

دور شد.

پروفسور مک گونگال فریاد زد:

- و حالا... پیرتاتوم لوکوماتور!

و تمام مجسمه ها و زره های درون راهرو از روی پایه هایشان پایین پریدند، و از

صداهایی که از طبقات بالا و پایین آمد، هری دانست که در سراسر قلعه همین کار انجام

شده است.

پروفسور مک گونگال فریاد زد:

- هاگوارتز در خطر! مردان مرزدار، از ما محافظت کنید، وظیفه تون رو نسبت به مدرسه

انجام بدین!

گروه مجسمه ها با صداها و فریادهای بلندی از کنار هری گذشتند، بعضی از اندازه ی

واقعیشان کوچکتر و بعضی بزرگتر بودند. حیواناتی هم در میان آن ها دیده می شد، زره

ها با صدای بلندی شمشیرها و گویهای خاردار متصل به زنجیرشان را تکان می دادند.

مک گونگال گفت:

- حالا، پاتر. تو و خانم لاوگود بهتره که برگردین پیش دوستاتون و اونا رو به سرسرای

ورودی بیارین... من باید بقیه گرفندوری ها رو بیدار کنم.

آن ها در بالای پلکان بعدی از هم جدا شدند، هری و لونا به ورودی مخفی اتاق ضروریات برگشتند. در حالی که می دویدند جمعیت دانش آموزان را دیدند که اغلبشان شل های مسافرتی بر روی لباس خوابشان پوشیده بودند، و به وسیله ی معلم ها و ارشدها به سرسرای بزرگ راهنمایی می شدند.

- اون پاتر بود!

- هری پاتر!

- خودش بود، قسم می خورم، همین الان دیدمش!

ولی هری پشتش را نگاه نمی کرد، و بالاخره به ورودی اتاق ضروریات رسیدند، هری به پشت دیوار ورودی تکیه داد، که در باز شد تا آن ها وارد شوند، او و لونا با عجله از پله ها پایین رفتند.

-چی...؟

به محض این که وارد اتاق شدند، هری از ترس روی یکی دو پله لغزید. اتاق پر شده بود، تعداد افراد نسبت به دفعه قبل که هری آن جا بود خیلی بیشتر شده بود. کینگزلی و لوپین به او نگاه می کردند، الیور وود، کتی بل، آنجلینا جانسون، آلیشیا اسپینت، بیل و فلور، و آقا و خانم ویزلی هم آن جا بودند. لوپین که پای پله ها او را دید، گفت:

- هری، چی شده؟

- ولدمورت داره میاد این جا، اونا دارن مدرسه رو ایمن می کنن... اسنیپ رو بیرون کردن... شما این جا چی کار می کنین؟ چه طور فهمیدین؟

فرد جواب داد:

- ما برای بقیه ی اعضای ارتش دامبلدور هم پیغام فرستادیم. هری، تو که نمی خواهی همه سرگرمی رو از دست بدن. و الف.دال هم به محفل ققنوس خبر داد، و همه خبردار شدن.

جرج گفت:

- اول چی کار کنیم، هری؟ چه خبره؟

هری گفت:

- اونا دارن بچه های کوچکترو بیرون می برن و همه دارن توی سرسرای بزرگ جمع میشن تا سازمان دهی بشن. ما داریم می جنگین.

جوش و خروشی به هوا بلند شد و افرادی که متعلق به محفل ققنوس، ارتش دامبلدور و تیم کوییدیچ قدیمی هری بودند با چوبدستی هایی آماده به سمت قسمت اصلی قلعه هجوم بردند و هری به دیوار چسبیده شد.

دین وقتی به آن ها رسی گفت:

- بیا، لونا.

دست خالیش را به لونا داد، لونا دست او را گرفت و از پله ها بالا رفتند. جمعیت داشت کم می شد. فقط چند نفر در اتاق ضروریات مانده بودند، و هری به آن ها پیوست. خانم ویزلی با جینی در کشمکش بود. اطراف آن ها لویین، فرد، جرج، بیل و فلور ایستاده بودند. وقتی هری به آن ها نزدیک می شد، خانم ویزلی سر دخترش فریاد زد:

- تو زیر سن قانونی هستی! من اجازه نمی دم! پسرها، بله، اما تو، تو باید بری خونه.

جینی در حالی که دستش را از چنگ مادرش بیرون می کشید، موهایش در هوا تاب می خورد. او گفت:

- نمی رم! من توی ارتش دامبلدورم...

- یه گروه از نوجوون ها!

فرد گفت:

- یه گروه از نوجوون ها که کمکش می کنن، کاری که هیچ کس دیگه ای جرأتش رو نداره!

خانم ویزلی گفت:

- اون شونزده سالشه! به اندازه ی کافی بزرگ نشده! شما دو تا چه فکری می کردین که با خودتون آوردینش...

به نظر می رسید فرد و جرج کمی از خود شرمنده شده اند. بیل با لحن ملایمی گفت:

- حق با مادره، جینی. تو نمی تونی این کارو بکنی. هر کی زیر سن قانونیه باید از این جا بره، این تنها کار درسته.

جینی، که از عصبانیت اشک در چشمانش برق می زدند، فریاد زد:

- نمی تونم برم خونه! تمام خانواده ی من این جاست، نمی تونم اون جا تنها بی خبر منتظر بمونم و...

برای اولین بار چشمان او با چشمان هری تلاقی کردند. او ملتسمانه به هری نگاه کرد، ولی او سرش را به مخالفت تکان داد و با تخیلی رویش را برگرداند. جینی به دری که به تونلی به کله گراز منتهی می شد خیره شد و گفت:

- خیلی خب. پس، من الان خداحافظی می کنم و...

صدای کشمکش و ضربه ی بلندی به گوش خورد. یک نفر دیگر نیز داشت به سختی از تونل بالا می آمد، کمی تعادلش را از دست داد و افتاد. او با استفاده از صندلی نزدیکش خود را بالا کشید، با عینک شاخداری که کج بود به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- خیلی دیر کردم؟ شروع شده؟ من همین الان فهمیدم، برای همین اومدم... اومدم...

صدای پرسى به تدریج رو به خاموشی رفت. ظاهراً انتظار نداشت با بیشتر اعضای خانواده اش برخورد کند. مدتی با شگفتی زمان سپری شد، فلور رو به لوپین کرد و با لحن اغراق آمیزی که مشخص بود برای شکستن سکوت است، گفت:

- پس... تدی کوچولو آلش چه طوره؟

لوپین نگاه مختصری به او کرد و از جایش پرید. ظاهراً سکوت بین خانواده ویزلی مثل یخ سفت شده بود. لوپین با صدای بلندی گفت:

- من... اوه، آره... حالش خوبه! بله، تانکس همراهشه... پیش مادرشه...

پرسی و بقیه ویزلی ها همچنان به یکدیگر خیره نگاه می کردند و سرجایشان میخکوب شده بودند. لوپین فریاد زد:

- اینهاش، یه عکس ازش آوردم.

عکسی از کتس بیرون آورد و آن را به فلور و هری نشان داد، آن ها نوزاد کوچکی را دیدند که دسته ای از موهای فیروزه ای روشن روی سرش روییده بود و مشت های چاقش را برای دوربین تکان می داد.

پرسی فریاد زد:

- من یه احمق بودم!

آن قدر بلند فریاد زده بود که نزدیک بود لوپین عکسش را بیاندازد.

- من یه کله شق بودم، یه آدم پرمدعای دیوونه، من یه ... یه ...

فرد گفت:

- عاشق وزارتخونه، منکر خانواده، ابله تشنه ی قدرت.

پرسی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- آره، بودم!

فرد دست هایش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- خب، بهتر از این نمی تونستی خودتو توصیف کنی.

خانم ویزلی شروع کرد به گریه کردن، به طرف او دوید، فرد را به طرفی هل داد و

پرسی را در آغوشش فشرد، او نیز ضربه ای به پشتش زد، و چشم هایش را به پدرش

دوخت و گفت:

- متأسفم، پدر.

آقای ویزلی، نگاه سریعی به او انداخت، سپس او نیز به سرعت پسرش را در آغوش

گرفت. جرج گفت:

- چی شد که اینو فهمیدی، پرسی؟

پرسی چشم هایش را در زیر عینکش با گوشه ی شنل مسافرتیش پاک کرد و گفت:

- خیلی وقته که اینو می دونم. ولی باید یه راهی برای خلاص شدن پیدا می کردم و این

کار تو وزارتخونه آسون نیست، اونا مدام خائن ها رو به زندان میندارن. من موفق شدم با

آبرفورث ارتباط برقرار کنم و اون ده دقیقه پیش بهم گفت که قرار توی هاگوارتز جنگ کنین و منم اومدم این جا.

جرج با مهارت زیادی پرمدعاترین صدای پرسی را تقلید کرد و گفت:

- خب، ما انتظار داریم ارشدها تو همین مواقع ما رو راهنمایی کنن. حالا بیاین بریم بالا و مبارزه کنیم، وگرنه همه ی مرگ خوارهای خوب رو از دست می دیم.

پرسی در حالی که با فلور دست می داد، گفت:

- پس شما همسر برادر من هستین؟

در حالی که آن ها به همراه بیل، فرد و جرج با عجله از پله ها بالا می رفتند، خانم

ویزلی دادی زد و گفت:

- جینی!

جینی داشت سعی می کرد در میان صلح آن ها دزدکی از پله ها بالا برود.

لوپین گفت:

- مالی، این چه طوره، چرا جینی همین جا نمی مونه، اون وقت می تونه همه چیزو می بینه و می فهمه چه خبره، ولی وسط مبارزه نیما؟

- من...

آقای ویزلی با لحن محکمی گفت:

- فکر خوبیه. جینی، توی این اتاق بمون، متوجهی؟

به نظر نمی رسید جینی چندان از این فکر خوشش آمده باشد، ولی زیر نگاه عبوسانه

و نادر آقای ویزلی، او سرش را به نشانه موافقت تکان داد. آقا و خانم ویزلی و لوپین نیز

چرخیدند و از پله ها بالا رفتند. هری پرسید:

- رون کجاست؟ هرمیون کجاست؟

آقای ویزلی از بالای شانه هایش گفت:

- باید از قبلاً به سرسرای بزرگ رفته باشن.

هری گفت:

- ندیدم از کنارم رد بشن.

جینی گفت:

- اونا به چیزی در مورد دستشویی گفتن.

هری به طرف در خروجی اتاق ضروریات گام برداشت و دستشویی آن طرفش را

بررسی کرد. خالی بود.

- مطمئنی که گفتن دست...؟

اما آن گاه زخمش سوخت و اتاق نیازمندی ها از جلوی چشمانش ناپدید شد. او داشت

به دروازه ی آهنی پر نقش و نگاری نگاه می کرد که در دو طرف آن ستون هایی با دو

گراز بالدار قرار داشتند، به محوطه ی تاریک اطراف قلعه نگاه می کرد که با نورهایی

روشن شده بود. **ناگینی** روی شانه هایش چنبر زده بود. حس سرد و ظالمانه ای او را دربر

گرفت که هدفش روبرویش قرار داشت.

هدیه ای برای مترجمین: در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از

دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به

نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.